

الاماره دری

دومین کتاب از سلسله کتابهای الاماره دری

آخرین خاطرات مجاهد استشهادی

■ نویسنده: شهید محمد عمر منیب تقبله الله

■ مترجم: محمد صادق طارق



تقدیم کننده: وبسایت الاماره دری





مشخصات کتاب

نام کتاب : آخرین خاطرات مجاهد استشهادی

نویسنده : استشهادی محمد عمر منیب تقبله الله

مترجم : محمد صادق طارق

صفحه آرایی و طرح پوش : م الیاس عمر

نشر و چاپ : وبسایت الاماره دری

سایز صفحه : A5

تعداد صفحات : 81

تمام حقوق این کتاب با ناشر محفوظ است .



فهرست مطالب





بسم الله الرحمن الرحیم

✺به مناسبت گرامی‌داشت یاد سپه‌سالاران نوجوانی که با بهای خون و گوشت خود ملت ستم‌دیده‌ی افغان‌زمین را از چنگ و جنگ آمریکای خون‌آشام آزاد ساخت.

•┈••✾✾••┈•

✺به احترام اشک‌های مادرانی که در راه حاکمیت نظام اسلامی و استقلال میهن ما از جگر گوشه‌های خود گذشتند.

•┈••✾✾••┈•

✺تقدیم به لحظه‌های ناگوار انتظار تلخ پدران کمرخمیده‌ی این مرز و بوم که تا هنوز به امید بازگشت فرزندان گم‌گشته‌ی خود یعقوب‌گونه چشم به سوی دروازه‌های ورودی کنعان خیالی دوخته اند.

•┈••✾✾••┈•

✺در یادبود تمام رزمندگان و جنگجویان تهی‌دست انقلاب دیگرِ افغان‌زمین که جام شهادت را عاشقانه نوشیدند و تاریخ معاصر را به بالیدن بر کارنامه‌های حماسی خود مجبور ساختند.

سخن نخست

قیام تحریک اسلامی طالبان در افغانستان علیه فساد و بعد از آن تاریخ چند سالهٔ حاکمیت امارت اسلامی و قیام دوبارهٔ فرزندان این وطن برای پیکار با اشغال و جهاد بیست‌سالهٔ‌مان تاریخ بزرگ و پر از حوادث متنوعی است که هر واقعه‌اش باید در صفحات قلوب‌مان ثبت شده و به رشتهٔ تحریر درآورده شود.

شهید محمدعمر منیب تقبله الله (نویسندهٔ این کتاب) تنها یکی از هزاران جوانانی است که جان خود را فدای شریعت و رفع اشغال کردند، او رفت و بعد از رفتنش امارت اسلامی قائم شد و امروز خاطراتی که با دستانش نوشته در اختیار ملت افغان و مجاهدین قرار می‌گیرد و بدون شک با خواندن این خاطرات، چشمان هر انسان صاحب ضمیری پراز اشک خواهد شد.

ادارهٔ وب‌سایت الاماره متعهد است که خاطرات مجاهدین، زندانیان و واقعات تاریخی که در بیست سال گذشته در افغانستان صورت گرفته، را جمع‌آوری کرده و به مرحلهٔ چاپ برساند.



این کتاب دوم از سلسله کتاب‌های ادارۀ وب‌سایت الاماره است و سلسله‌های متنوع دیگری هم در راه هستند که به یاری و توفیق الهی به چاپ خواهند رسید.

ادارهء وب‌سایت رسمی الاماره دری

پیش‌گفتار مترجم

این کتاب‌چه اگرچه ظاهراً کوتاه به نظر می‌رسد اما جهانی از مفهوم و معنی را در لابه‌لای صفحات مختصر خود گنجانیده است زیرا از عشق و محبت راستین بحث می‌کند.

در دنیایی که هر کس به خود آمیخته و در کارهای خود آغشته است از احساس درونی نوجوانی حکایت دارد که گوهر وجودش با آب محبت خداوند فرغرده شده است.

از گفت و شنود راویان افسانه‌های خیالی محبت، رمان‌های رمانتیک عاشقانه و اصطلاحات دلکش و زیبای مصنوعی چیزی را در خود ندارد بلکه روح محبت را در جان ایثار و قربانی دمیده تا پروانه‌ی داستان ما بر گرد حریم شمع جانانه بسوزد.

خاطرات نویسنده‌ی را که فقط برگه‌های دفترش را با خیال‌بافی و پی‌هم گذاشتن کلمات و جملات ادیبانه‌ی ذهنی خود سیاه می‌کند، در این دفترچه نقل نمی‌شود بلکه نوجوانی که در فراز و نشیب‌های مسیر پر پیچ‌وخم زندگی با انتخاب دروازه مرگ به خانه زندگی ابدی راه یافته است، آخرین خاطرات و حس درونی‌اش را حکایت می‌کند.



از شخصی که در سفر کشش درونی‌اش موتربم را به عنوان براق معراج برگزیده و وجود نازنین‌اش را به عنوان هدیه به معشوق خود تکه و پاره ارسال کرده است، چند سطری را نقل می‌نماید. به همین دلیل ارزشش بالاتر از داستان فرهادی است که به خاطر رسیدن به شیرین‌اش در شکافتن کوه فقط عرق ریخته است و بس.

محمدصادق طارق

فراه_مرکز (کوره‌گز)

شروع سخن

رشتهٔ پیمان با خداوند بسته شده است؛ از همین‌رو منصرف‌شدن از آن غیرممکن به نظر می‌آید. معامله با عشقِ دیرینه می‌باشد، به همین خاطر تاخیر در آن به بهای اشک‌های گرمِ تمام می‌شود.

ابتدای مرحله‌ی انتظار، تقریباً ۸۹ ماه قبل از امروز آغاز شد، در آن زمان طالب العلم بودم و کافیه می‌خواندم. در مورد خداوند به اقیانوس فکر غوطه‌ور گشتم؛ اما یادش از دایرهٔ لحظه‌ها و ثانیه‌ها به روزها و ماه‌ها مبدل گشت. مدت زیادی گذشته است؛ اما توان فراموش کردنش را در خود نمی‌یابم، انگار اخگر عشقش به طوفان آتش مبدل شده است که در درونم شعله می‌زند. امروز به مرحله‌ای رسیده‌ام که از یادش لذت می‌برم و مسیر داستانش را با اشک سرد بدرقه می‌کنم.

چند لحظه پیش، قاری عمر تسلی می‌داد: مولوی صاحب! بیشتر از این پریشان نباشید، ان‌شاءالله در کار خود استقامت دارید، حتماً موفق می‌شوید.

شب، قبل از اینکه بر رخت‌خواب دراز بکشم تحت عنوان "براق استشهاد و لقای خداوند" مقاله نوشتم.



امروز زیاد خوشحال هستم، انتظار ۸۹ ماهه به پایان می‌رسد و فقط چند روز انگشت‌شمار را باید سپری کنم، امروز در مورد آن آرزویم خوش‌خبری داده شد که ۷سالِ تمام، لحظات تلخ انتظار را به خاطرش تحمل کردم. اذیتم نکنید! اجازه بدهید که به سوی پروردگارم بروم! خداوند را هرگز نمی‌توانم فراموش کنم، می‌خواهم زودتر به او برسم.

تو چه می‌گویی؟! آیا خداوند قبولم می‌کند؟ بله، سوگند به ذات یگانه که خداوند قبولم می‌کند، او خودش من را فراخوانده است پس چگونه قبولم نکند! من می‌خواهم زودتر او را ملاقات کنم.

پروردگارا! خواستم برای معشوق خود هدیه بگیرم از همین‌رو تمام دنیا را گشتم؛ اما تمامش مال خودت بود و در نظرت هیچ ارزشی نداشت. من فقط یک جسم نحیف و لاغر داشتم که آن را هم تو به من هدیه کرده بودی، به همین خاطر خیلی زیاد دوستش داشتم و همیشه از آن مراقبت می‌کردم، خیلی افسرده بودم که چه هدیه‌ای به حضرت دوست ارسال کنم، ناگهان به جسم لاغر خود متوجه شدم که به عنوان تحفه باید تقدیم شود؛ اما آن فقط یک عدد بود و یک بار به من داده شده بود، امکان نداشت که آن را بیشتر و افزونتر کنم، افسردگی‌ام

بیشتر شد که چگونه باید به معشوق خود فقط یک جسم لاغر ارسال کنم! بالاخره فیصله را قطعی کردم. به این روش که جسم نحیف و لاغر خود را چنان تکه و پاره به تو تقدیم کنم که حساب آن را فقط تو بدانی و بس.

موتربمب را به عنوان براق سفر انتخاب کردم، آخرین تلاشم این است که بارود آن قوی و زیاد باشد، حال تو بگو قبولم می‌کنی یا خیر؟ من مستحق دیدار تو هستم یا نه؟ من در این مورد اصلاً کنجکاو نیستم حتی اگر به جهنم داخلم کنی باز هم دست از محبت تو بر نخواهم داشت؛ اما پروردگارا! خیر است من را بپذیر! بیشتر از این انتظارم را طولانی نکن! من را به سوی خود فرا بخوان؛ زیرا تو می‌توانی من خیلی عجله دارم، شبگیر عشق را به صبح پر طراوت و زیبای وصال تبدیل کن!

من را از خود کن!

من را از خود کن!

من را از خود کن!



زندگی پرفرازونشیب

تصور می‌کردم آخرین خاطره زندگی‌ام را یادداشت می‌کنم، نه از این نظر که زمان راه‌اندازی عملیات شهادت طلبانه‌ام نزدیک شده باشد؛ بلکه از این نظر که شاید از نوشتن و ثبت یادداشت‌ها دست بردارم؛ اما وقتی به مرکز مخصوص دوستان استشهادی رسیدم سخنان فراوان زندگی جدید را باید ثبت و نشر می‌کردم.

امروز ششم صفرالمظفر است، اگر خداوند خواسته باشد ان‌شاءالله قبل از به پایان رسیدن ماه صفر عملیاتم به پایان می‌رسد، از همین‌رو می‌خواهم راجع به استشهاد مقدس چند سطر مختصر و کوتاه بنویسم.

زمانی بود که در خیرخانه کابل در لیسهٔ «سیدالناصری» مشغول تحصیل علوم عصری بودم، با کت و شلواری که به تن داشتم در میدان رقابت با دوستان خود، با جدیت کامل تلاش می‌ورزیدم و اکثر اوقات بسیار راحت سبقت را میگرفتم و مقام اول را به اسم خود ثبت می‌کردم. دوره‌های عجیبِ زندگی را پشت سر گذراندم، زمان درس و مدرسه بود، زمان دوستی به خاطر خداوند و فراگیری علوم شرعی بود، علاوه بر

تمام این موارد، صف جهاد خاطرات زیبا و زیادی با خود داشت؛ اما در حال حاضر که بنده در میان صف استشهادیان در چه حال و با کدام دوستان هم‌رکاب هستم، شاید کسی تصورش را نکند.

هر لحظه فقط این تصور در آسمان خیال ما پر می‌گشاید که دیگر عمر طولانی انتظار به سر رسیده و ان‌شاءالله به دیدار حضرت‌دوست مشرف می‌شویم، سکینه خداوند و بشارت‌های رسول الله -صلی‌الله‌علیه‌وسلم- مواردی هستند که انسان را به تحریر مطالب و یادداشت خاطرات مجبور می‌کنند.

من نویسنده‌ی چیره‌دستی بودم، نزدیک به چهل مقاله‌ام با اسم‌های گوناگون و مستعار در اینترنت به نشر رسیده‌اند، بعد از آن رساله " د خبیب له داره د معاصر استشهاد تر مداره " به اسم مستعار بدرالدین خبیب نوشته کردم که در مدت بسیار کوتاه تمام نسخه‌های چاپی آن تمام شدند، سپس رساله دیگر تحت عنوان " زه ولی استشهاد ته وهځیدلم؟ " به اسم مستعار ذبیح الله هلال نوشتم، بعد از آن کتاب علمی " د اسلام عسکر ته! " نوشته کردم که ان‌شاءالله در مدت‌زمان کوتاه به اسم شهید محمدعمر منیب نشر خواهد شد. همچنان سه اثر



گوناگون؛ یک اثر از عالم خوش‌نام هندی، عبدالحکیم سکهروی رحمه‌الله تحت عنوان "علیکم بسنّتی"، اثر دوم به اسم "بهشت جاویدان" از دارالصدق و اثر سوم مربوط به عالم و مجاهد عرب‌تبار، ابویحیی‌اللیبی رحمه‌الله تحت عنوان "الاربعون فی فضل الشهادة" را به زبان پشتو ترجمه کرده‌ام. محور اساسی سخنم این بود که نوشتن و تحریر مطالب هرگز بر من فشار نیاورده است، رسالهٔ "د خبیب له داره د معاصر استشهاد تر مداره" را فقط در یک شب نوشتم، الاربعون با وجود مصروفیت‌های فراوان در طول ده‌روز ترجمه شد؛ اما به تصویر کشیدن حالت امروزی‌ام خیلی سخت است؛ زیرا به مرحله‌ای نزدیک شده‌ام که استشهاد را باید با خون و گوشت خود تعریف کنم ان‌شاءالله. سخن دیگر اینکه درک چنین حالتی، دشوار است؛ پس ادراک آن به دیگران چگونه آسان خواهد بود!

فعلاً می‌روم که دوستان منتظراند، فردا ان‌شآءالله ادامه‌اش را می‌نویسم...

در انتظار عملیات شهادت‌طلبانه

انتظار عملیات خوشحالی عجیبی دارد! من در عملیاتی هستم که یک عراده موتر سیاه‌رنگ و زیبا را از بارود قوی برایم پر کرده‌اند، شب گذشته رفته بودم که موتر را از نزدیک ببینم، وقتی سوار شدم خیلی تیز رفتار بود. تا این لحظه شش نفر تعرضی به مرکز رسیده‌اند.

احمد بزرگ‌شان است، دوستان او را به اسم شیخ صدا می‌زنند؛ چنان شوخ‌طبیعت است که گویا به مهمانی فرا خوانده شده است، نفر دوم‌شان میرویس است که حدود ۹سال به خاطر رسیدن به این روز انتظار کشیده است، سوم‌شان ابودجانه است که در لیسهٔ حیدرخان در خیرخانه کابل درس خوانده است، کابلی الاصل است؛ اما الحمدالله زیبایی ظاهری شهر کابل، شوق استشهاد را از ایشان نگرفته است، رفیق چهارم به اسم نقیب‌الله یاد می‌شود، جهت کسب رضایت خداوند کار بزرگ دنیوی‌اش را پشت سر گذاشته است، او راننده موتر کلان (ترانزیت) است که مردم صحرایی ما، داشتن چنین موتر را سرمایه بزرگ دنیوی تصور می‌کنند، دوست پنجم حمزه است؛ قرآن را بسیار زیبا و با لحن عجیبی تلاوت می‌کند، امام مرکز ما است، گاهی اوقات



ترانه‌های خوبی را نیز بدرقه می‌کند و نفر ششم معاذ است که قربانی‌اش بدون شک گران بهاست، معاذ بسیار رنجدیده است، او چنان دوست صمیمی‌ای دارد که فراقش حتی ما را از پا در آورده است؛ پس بر معاذ چگونه تاثیر نمی‌کند! وقاص دوست صمیمی معاذ است که ممکن است محبت، شفقت و صمیمیت ده برادر شقیقی در او خلاصه شود، معاذ از فراقش خیلی می‌رنجد؛ اما خودش را تسلی می‌دهد که به خاطر خداوند باید زهر فراق هر دوست را چشید.

مهار قلم از دستم رها شده است، ممکن است سخن را به درازا کشیده باشم، امروز هفتم صفر می‌باشد، عصر دوستان خدمتی دروازه را آهسته کوبیدند، وقتی دروازه را باز کردم دیدم لباس نظامی و تفنگ با خود آورده‌اند، بدون اختیار جیغ کشیدم: ای! خوش خبری! خوش خبری! خوش خبری! اسم هر یک از دوستان فدایی‌ام را جدا جدا گرفتم شیخ! حمزه! میرویس! نقیب! معاذ! ابودجانه! خوش‌خبری‌ام را بشنوید. تمام آنها به سالن بیرون آمدند و وسائل نظامی را با خود به اتاق بردند، از همین‌جا عید روشنایی‌ها بر افق روزهای تاریک سپیده دم کشید.

به خدا سوگند از دیر مدتی چنین خوشحالی‌ای ندیده بودم، هر دوست مشغول آماده ساختن لباس‌های نظامی، پرتله(چانته)، تفنگ و کفش‌های خود بود و هر یک سوال می‌کرد: مولوی صاحب! این لباس با من می‌زیبد؟ خوشحالی امروز یاد روزهای کودکی‌ام را زنده کرد، مدت‌زمان بسیار طولانی‌ای را جهت فرا رسیدن عید منتظر می‌ماندیم. وقتی صبحِ روز عید فرا می‌رسید مادر تمام وسائل لازم از قبیل لباس، کفش، دستمال، کلاه و... را آماده می‌کرد، ما وقتی حمام می‌کردیم با پوشیدن هر چیز جدید یک‌من گوشت می‌گرفتیم، مادر چشم‌های ما را سرمه می‌زد، موهای سر را روغن و شانه می‌کرد و از خانه بیرون می‌شدیم، گمان می‌کردیم تمام دنیا در تماشای زیب و زینت ما غرق شده است، امروز حالت ما بسیار شگفت‌آور بود، دقیقاً مثل روز عید کودکان بود، چنان خرسندی‌ای را دیدم که از تعبیر آن قلم و زبان هر دو عاجزاند، روز دستاربندی‌ام نیز دوستان با شوق و علاقه زیاد مشغول آماده ساختن خود بودند؛ اما امروز کیفیت دیگر حس می‌شد.

شیخ لباس‌های دراز به تن دارد، تفنگ را منظم در دست گرفته، سپس صدایم زد: تو بیا که من چطورم؟ قد رعنایش بدون شک جلوه دیگر گرفته بود. رخ به سوی رهبر کردم و گفتم: موتربم من کجاست؟



کلید و ریموت موتربم در جیبش بود، وقتی به دستم داد مانند تبریکی روز اول عید به هر رفیقم جداجدا نشان می‌دادم.

از چه و کجا برای‌تان تعریف کنم؟! این دیوانه‌گان چنان در فن محبت‌ورزی افتخارآفرین و ابتکارپیشه‌اند که توان رهایی از آنان را ندارم. دوست دارم تمام ماجرای محبت‌شان را با علاقه زیاد و سرشار از انگیزه روی دفتر خاطرات ثبت کنم؛ اما فرصت اجازه نمی‌دهد، فعلاً تمام‌شان خواب‌اند و چشمان من نیز در برابر خواب تسلیم می‌شوند، همین اندازه کفایت می‌کند باقی‌مانده را ان‌شاءالله فردا می‌نویسم.



حال‌وهوای اتاق مجاهدین

خداوند متعال نعمت‌های بی‌شمار و گران‌بهای خویش را بر رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم ارزانی بخشیده است؛ اما تمام آن‌ها را ذکر نکرده است؛ فقط موارد مهم و نعمت‌های بس ارزشمند را یادآوری می‌کند. خداوند متعال راجع به یک نعمت‌اش می‌فرماید: «وَأَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ ۚ لَوْ أَنفَقْتَ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مَّآ أَلَّفْتَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ أَلَّفَ بَيْنَهُمْ»؛ ترجمه: خداوند متعال میان قلب‌های مؤمنان محبت انداخت، اگر شما تمام خزانه‌های روی زمین را مصرف می‌کردید باز هم در بین‌شان محبت قائم کرده نمی‌توانستید؛ اما خداوند متعال رشتهٔ محبت در بین قلب‌های‌شان را قوت بخشید.

از این آیه به وضوح فهمیده می‌شود که خداوند متعال محبت را نعمت بس گران‌بها قلمداد نموده است. صحبت محبت از آنجا به ذهنم خطور کرد که ما فعلاً هفت نفر در مرکز به خاطر راه‌اندازی عملیات شهادت‌طلبانه خود به سر می‌بریم ولی چرا این اندازه صمیمی و عاشق همدیگر هستیم؟



سال گذشته یک تن از دوستان استشهادی‌ام شعری سروده بود که:

زموږ د محبت لپاره دغه ژوندون کم دی

حیران یم چې نفرت ته وزګاریږي خلک څنګه؟

(یعنی: این زندگی، وسعت هدیه محبت ما را به همدیگر ندارد من در تعجبم که بقیه مردم به نفرت از کجا وقت پیدا می‌کنند؟!)

من به راستی در حیرتم که چند نفر ناشناس و غریبه چگونه می‌توانند همچین محبت قوی و مستحکمی داشته باشند؟! اما وقتی این آیه خداوند متعال به یادم می‌آید با خود می‌گویم بدون شک رشتهٔ محبت را خداوندمتعال در میان قلب‌های ما بر قرار کرده است.

اینجا در جمع دوستان چنان محبتی وجود دارد که خانه‌ام را از من فراموش کرده است. من نسبت به برادرانم کوچک‌ترین فرزندِ پدرم هستم، خیلی دوستم دارد. مادر که هر فرزندش را دوست دارد. برادران همیشه خرج و مصرفم را می‌دادند و پدر حتماً غمِ جیب خرجی‌ام را می‌خورد، گاه و بی‌گاه از طرف خانه لباس‌های جدید برایم می‌فرستادند،



بادام و میوه‌های خشک، گاهی اوقات داستان اعتبارم را بیشتر و معیار محبتم را با خانواده افزون‌تر جلوه می‌داد که با اطمینان می‌توانستم بگویم " از خانه برایم فرستاده‌اند " اما با وجود تمام این موارد، محبت و علاقه دیوانه‌گان مرکز، تمام خانواده‌ام را از من فراموش کرده بود، حتی به ثبت نمودن یادداشت‌ها فرصت نمی‌یافتم.

امروز عصر رهبر، بنده را پیش خود خواسته بود. سفرم بسیار طولانی شد، مغرب وقتی کارم به پایان رسید، دوست داشتم خودم را به مرکز برسانم؛ اما راه پرپیچ و خم بسیار دراز بود، از همین‌رو مجلس یاران را از دست دادم. از مغرب تا این دم با خود تصور می‌کنم که معاذ چطور خواهد بود؟ گاهی با خود می‌گویم شیخ چه خواهد گفت؟ و گاهی در فکر فرو می‌روم که امشب ترنم هِق هِق گریه‌های نوجوانان را از کجا بشنوم؟

در مرکز بعد از ادای نماز عشا تلاوت می‌شد و پس از تلاوت، دست‌های نیابت و تضرع با اشک‌های پرسوز و درد و گریه‌های عاشقانه به سوی درگاه محبوب بی‌نیاز بلند می‌شدند؛ از او فقط لقا، رضا، ثبات، استقامت، محبت و عملیات را آرزو می‌کردیم و بعد از آن می‌خوابیدیم.



هر یک تلاش می‌کرد توس (پتوی) بهتر را به دوست دیگرش هدیه کند، دیشب هوا خیلی سرد بود یک تن از دوستان به تب مبتلا شد، نیمه‌شب آه و ناله می‌کرد، دیدم میرویس قبل از من بیدار شده و به او قرص داد و توس خود را رویش انداخت. بعد از تهجد وقتی به میرویس متوجه شدم هیچ چیزی به خود نگذاشته بود همه را روی مریض انداخته بود تا گرم شود.

آمادگی برای عملیات

امشب ناوقت شده است، ساعت حدود ۱۱ شب می‌باشد؛ اما دوستان از حریم دیدگانم هیچ‌گاه فاصله نمی‌گیرند، هر لحظه با خود می‌گویم که خداوند در آخرت ما را از هم جدا نکند. دیروز یک نفری به معاذ گفته بود که شاید آمار مجاهدین تعرضی به پنج نفر کاهش پیدا کند و یک نفر لغو شود، امروز صبح برایم گفت اگر من را لغو می‌کرد باید اصرار کنید که لغوم نکند. گفتم: معاذ! به محض اینکه تو گفتی من را لغو می‌کنند با خود تصمیم قطعی گرفتم که در مورد شما باید چنان پافشاری کنم که در مورد خود می‌کردم، خاطرجمع باشید.

حالا به فکر عملیات افتاده‌ام، تقریباً تمام وسائل مورد نیاز مهیّا شده‌اند، باید عملیات ما از یک هفته بیشتر به تاخیر نیافتد. همین الآن با رهبر صحبت می‌کردم، او گفت به یک عراده موتر نیاز است که فعلاً نداریم. من بعد از شنیدن صحبتش حتی وقتی چشمم به موترِ روی سرک می‌افتاد، تمنا می‌کردم که کاش این موتر از ما می‌بود، در دربار بزرگ خداوندمتعال فعلاً فقط به یک عراده موتر نیاز داریم؛ چون کار ما معطّل است. یا الله! خیر است کار این موتر را زودتر برابر کن، اگر کاری



دیگر نمی‌شود حداقل به رهبر ما در خواب راه و چاره را نشان بده. پروردگارا! ما هفت نفر می‌خواهیم به دیدار تو مشرف شویم، ما را منتظر مگذار! سبب انتظار ما فقط یک عراده موتر است، خداوندا! هر چه زودتر این مشکل را حل کن که خدای ناخواسته سبب ایجاد مشکلات دیگر نشود.

زنگ هشدار موبایل را به خاطر تهجد تنظیم کردم؛ اما بر باور ندارم که امشب بیدار شوم، مرکز تاثیر خاص خودش را داشت. من خیلی علاقه داشتم محبت دنیا از قلبم بیرون شود؛ اما نمی‌شد. از روزی که به دوستان استشهادی‌ام پیوسته‌ام این هدف را نیز به دست آورده‌ام. واسکتم در اتاق دیگر فراموش شده بود، حدود ۹هزار افغانی در آن مانده بود که هیچ اهمیتی نمی‌دادم، تا هنوز پولم را بر نداشته‌ام.

همچنان همیشه لباس‌ها، چادر، کفش و کلاه خود را منظم و پاک نگه می‌داشتم، قبلاً خیلی سخت می‌گذشت اگر دوست دیگری از کفشم استفاده می‌کرد و یا لباس من را می‌پوشید؛ اما در مرکز گمان می‌کنم تمام وسائلم از دوستانم هستند، همین حالا وقتی به خود توجه

کردم دیدم کفش یک دوست دیگر را به پا کرده‌ام با وجود اینکه کفش‌های خودم جدید بودند.

از کجا برایت بگویم! مقاله را طوری شروع کرده‌ام انگار به کسی داستان تعریف می‌کنم؛ اصول نویسندگی را اصلاً توجه نکرده‌ام، رخ سخن گاهی به این سو و گاهی به آن سو می‌رود اما خیر است! اندکی شما رنج تحمل را به دوش بگیرید. خداوند محبت راستین استشهاد را در قلب من جایگزین کند، خداوند من را در دنیا و آخرت از این صف مقدس جدا نکند.

ساعت حدود ۱۱شب است، نعت زیبایی در وصف رسول‌اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم گوش می‌کنم، شاید در خواب ملاقاتش کنم. فعلاً رفتم...

بس از فراغت از دورهٔ احادیث مبارک نبوی، با یک تن از مفتیان در مدرسه بسیار زیبایی نشسته بودم. از من پرسید: مگر در میان استشهادیان چه سرّی نهفته است که این اندازه شیفته‌شان هستی؟ گفتم: فقط یک سوال از شما می‌پرسم، چشم‌های‌تان را ببندید و تصور کنید پنج دقیقه بعد به دیدار خداوند مشرف می‌شوید، چه عکس‌العملی



از خود نشان می‌دهید؟ ادامه دادم و گفتم: به محضر بزرگ‌ترین و فقیه‌ترین عالم جهان معاصر بروید و برای‌شان بگوئید پنج دقیقه بعد به دیدار خداوند مشرف می‌شوید تصور کنید در پاسخ به شما چه خواهد گفت! یا نزد بزرگ‌ترین مرشد و صوفی عصر حاضر بروید و به وی بگوئید عمرتان به پایان رسیده و به حضور خداوند پیش می‌شوید!

شاید گوش‌هایش تاب شنیدن این سخن را نداشته باشد و اگر زیاد پیشرفت کرده بود و توانست در برابر مرگ با پیشانی باز لبیک بگوید در چنان مراقبه‌ای فرو خواهد رفت که صحبت را فراموش کند. اما اینجا نکته‌های عجیبی نهفته‌اند، دوستان ما هر اندازه به کام اجل نزدیک‌تر می‌شوند به همان اندازه خوشحال‌تر می‌شوند، به هر مقدار که از کوتاه‌شدن انتظارشان به آن‌ها خبر بدهید به همان اندازه شوخی و مزاح شان قوت پیدا می‌کند.

دوستان ما چنان شوخ طبیعت‌اند که از دیروز صبح تا عشای امروز اجازه نوشتن به من ندادند، اینجا مرگ بدون شک مفهوم زندگی جاویدان را از خود کرده است، در این میدان عملاً می‌بینید که عشق شهادت چه ارتباط عمیق و پیچیده‌ای با عشق خداوند دارد.

سخن عشق و محبت با شهادت از آنجا در ذهنم راه یافت که رهبر برایم گفت: موتر مورد نیاز پیدا شده است. وقتی دوستان را در جریان گذاشتم از خوشحالی زیاد در لباس‌های خود نمی‌گنجیدند.

روز نهم‌صفر بدون یادداشت کدام مطلب مهم گذشت. امروز دهم صفر است، دوستان از تفریح صحبت می‌کردند پس از چای صبح به سوی درّه‌ای بسیار دور افتاده‌ای به حرکت شدیم، وقتی به آنجا رسیدیم یقین نمودیم مظهر زیبای آفرینش پروردگار می‌باشد؛ باغ‌های سرسبز و پر از میوه و جریان آب از وسط آن‌ها زیبایی‌اش را بیشتر کرده بود به راستی بسیار زیبا بود. دوستان یکدیگر را در آب غوطه می‌دادند، گوسفند کشته بودیم غذای ظهر را منظم نوش جان کردیم، تا نزدیک عصر در همانجا بودیم، وقتی به مرکز برگشتیم خوشحالی دیگری رقم خورد. به مرکز ما چنان مقام بلندپایه امارت اسلامی تشریف آورده بود که اگر هم‌پایه او در سایر نظام‌های حاکم، به جایی سفر می‌کرد حتماً تمام سوزنک‌های تفنگ‌های نظامیان آن منطقه را بیرون می‌کردند. وقتی در کنارش قرار گرفتیم چنان با مهر و محبت برخورد کرد که یک پدر مهربان در حق فرزند عزیز خود روا می‌دارد، چنان مجلس شیرین داشت که معاذ در پایان گفت: وقتی مجلس ایشان به این اندازه



لذت‌بخش باشد پس دیدار و مجلس با رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم چه لذتی خواهد داشت!!

مولوی محمدامین حیدری نیز با وی تشریف آورده بود، دوستان از او تقاضا کردند که ترانه‌ای بسراید، با او شعر نبود از همین‌رو درخواست نمود که برایش شعر بدهم من این شعرم را دادم که با حنجره زیبایش زمزمه کرد:

ربه! وجود مې نذرانه کې ستا تر در راوړی

تا ته ډالۍ کې مې په وینو سور بشر راوړی

تا ته به ویلي شم او ستا په نوم به وڅڅېږم

ورک په بارودو مې زخمي پرهر پرهر راوړی

ربه! د عرش تر قندیل پورته ستا وصال گڼمه

دیدار دې غواړم ما خپل زړه درته سوالگر راوړی

دغه سکروټې چې پرتې دي او لوګي ترې خيږي

نازک بدن دی چې مې تا ته په ډګر راوړی

چې موټر بم او سرې لمبې په سرو سلګيو غواړم

لېونی نه يم ما قيمت د يو نظر راوړی

ربه! لقاء دې زما تر زر ځلې اروا خوږه ده

بس دا مې وس وو چې يواځې مې يو سر راوړی

د استشهاد هوډ به منيب آن تر قيامته پالم

ته يې قبول کړه! ما خپل ځان، زړه، او ځيګر راوړی



ترجمه:

پروردگارا! جسم خود را آغشته با خون، به عنوان نذر و هدیه به درگاه تو آورده‌ام.

به خاطر تو ذوب می‌شوم و به اسم تو قطره قطره می‌چکم، سینه‌ام را مفقود در میان بارود، پر از زخم و درد آورده‌ام.

پروردگارا! وصال تو را در بالاتر از قندیل عرش تصور می‌کنم، ملاقات تو را می‌طلبم و قلبم را به عنوان گدای درگاه احدیت پیش می‌کنم.

این اخگرهایی که روی زمین افتاده‌اند و از آنها دود بر می‌خیزد، تکه‌های بدن نازنین من است که به تو تحفه کرده‌ام. دیوانه نیستم که موتربم و شعله‌های داغ آتش را با گریه و زاری می‌طلبم بلکه فقط بهای یک نظر آورده‌ام.

پروردگارا! می‌پذیرم که لقای تو از هزاران روح من با ارزش‌تر است اما من تاب و توان بیشتر نداشتم و فقط یک عدد سر به درگاه تو آورده‌ام.

"منیب" عزم و محبت استشهادی را تا روز قیامت می‌پروراند، قبولش کن که جان، قلب و سینه‌ام به تو هدیه می‌دهم.

مجلس شیرین و لذت‌بخش ما به پایان رسید، از مهمان تقاضا کردیم که دست نیایش به سوی درگاه خداوند را بالا ببرد. او در دعایش چه خاضعانه و خاشعانه شهادت طلب کرد و دوستان مرکز ما را به عنوان وسیله پیش کردند! با خود گفتم بدون شک پایه امارت بر معنویت استوار است، چند لحظه نگذشته بود که فضا خراب شد، خیلی ناراحت شدم چون خسته بودند؛ اما ناچار باید می‌رفتند، خدا بهتر می‌داند که شب را کجا سپری کرده باشند پروردگارا! ایشان را روحاً و جسماً از هر نوع مشکل محفوظ نگه دار.



آخرین مریضی

دو روز گذشته نتوانستم چیزی بنویسم چون مریض بودم، امروز ۱۳ صفرالمظفر می‌باشد، در دو روز گذشته سرم خیلی درد می‌کرد. من از چند مدت پیش به مشکل سردرد دچار شده‌ام؛ اما امروز از این‌رو ناراحت بودم که با مریضی‌ام تمام مرکز مریض بود. قبلاً هم گفتم، در این مرکز موج محبت با دوستان چنان طوفان‌زا است که شاید هیچ‌کس در بیرون تصورش را هم نکند، به محض این‌که از درد سر خود شکایت کردم، یک‌تن از دوستان سرم را با روغن زیتون چرب کرده و حسابی چاپی نمود و رفت. من به خاطر مریضی‌ام ناراحت نبودم، بلکه به خاطر اذیت و آزار دوستان ناراحت بودم. هر تن جداجدا به احوال‌پرسی‌ام می‌آمد و می‌کوشید تا سرم را چاپی کند.

عنوان مقاله را از این‌رو "آخرین مریضی" انتخاب کردم که خوش‌خبری‌های زیادی به ما گوش‌زد شده است. از خداوند امید دارم که کار ما بیشتر به تاخیر نیفتد، و امروز برای آخرین‌بار مریض شوم چند روز پیش میرویس اجازه خواست که به دیدار خانواده‌اش برود؛ اما

بزرگان از این‌رو اجازه ندادند که فرصت لحظه‌به‌لحظه کم می‌شود و ممکن است خیلی زود خانهٔ ابدی خود را ببینند!

رهبر گفت: «شاید فردا دو تن از دوستان شما را با خود ببرم و هدف حمله را به آن‌ها از نزدیک نشان دهم». در ادامه گفت: «تو و احمد هر دو را می‌برم». دلیلش شاید این باشد که من رانندهٔ موتربمب هستم و احمد رانندهٔ موتر مجاهدین تعرضی است و رهبر می‌خواهد که ما دو نفر، راه را بلد شویم.

ارتباط مخفیانه با خداوند

دوستان خیلی با شوق و علاقه خداوند را عبادت می‌کنند. هِق‌هِق شب‌های تار مرکز، یاد اصحاب صفّه را زنده می‌کند. این‌جا چنان دوستان شوخ‌سرشت و در عین حال عبادت‌گزار وجود دارند که اگر خنده‌های روزشان را ببینید گمان می‌کنید به اندازۀ سر سوزن غم و درد ندیده‌اند، و اگر گریه‌های شب‌هنگام‌شان را بشنوید، فکر می‌کنید محبوب‌ترین فرد خانوادۀشان را از دست داده‌اند.

تهجد، اشراق، چاشت، صلاةالتسبیح، اوّابین و اذکار صبح و شام، عادت همیشگی دوستان است که هیچ‌گاه ترک نمی‌کنند. ظهر بعد از نماز ۴۱ مرتبه سوره یاسین ختم می‌شود. بعد از نماز عصر اذکار حفاظت خوانده می‌شود. بعد از نماز مغرب ورد "حسبنا الله ونعم الوکیل" خوانده می‌شود و سپس دوستان دعای موفقیت در عملیات می‌کنند. بعد از نماز عشا درود شریف، استغفار و "لا حول ولا قوة إلا بالله" خوانده می‌شود؛ اما چیزی که خیلی بر من تاثیر کرده و دوستش دارم، ارتباط مخفیانۀ دوستان با خداوند متعال می‌باشد. محل بودوباش ما در حال

حاضر، تنگ و کوچک است. چند مدت پیش در یک مرکز تقریباً آزادتر بسر می‌بردیم.

گاهی اوقات چون قدم می‌زدم متوجه می‌شدم در کنج اتاق خالی، یک‌عدد جای‌نماز، قرآن کریم و تسبیح گذاشته شده است، وقتی بیشتر تفتیش می‌کردم، می‌دیدم مرکز ارتباط مخفیانه‌ی یک تن دوستان با خداوند است. در این‌جا نیز دقیقاً همین نکته من را متأثر کرده است. گاهی اوقات وقتی دوستان ناپدید می‌شوند دنبال‌شان می‌روم می‌بینم زیر درخت مصروف ادای نماز یا تلاوت قرآن کریم می‌باشند.

چه بگویم!!! خداوند در من نیز صلاحیت و احساس ارتباط مخفیانه را پیدا کند. خداوند ما را در این دنیا و آخرت از هم جدا نکند. آمین!



استشهاد و دامادی

چند روز پیش مولوی معصوم صاحب، دوست صمیمی زمان مدرسه‌ام تشریف آورده بود که بنده در حضور ایشان به یک‌تن از دوستان، تبریکی دامادی دادم و گفتم: خوشحالی جدیدتان تبریک!! مولوی معصوم گفت: عبدالحلیم! تو هم دامادی را خوشحالی عنوان می‌کنی؟ گفتم: بله! به خوشحالی باید خوشحالی گفت؛ اما با خود می‌گفتم: مولوی صاحب شما چه می‌دانید که ما این نوع خوشحالی‌ها را در برابر چه خوشحالی بزرگی فراموش کرده‌ایم.

شما چه می‌دانید که شیرینی‌خوری و عروسی نزد من چه اندازه ارزش دارد و چه اندازه خوشحالم می‌کند! اما این‌که پیشنهاد دامادی را رد می‌کنم چون در قلب خود اراده‌های بزرگ‌تری دارم من خوشحالی دامادی را انکار نمی‌کنم؛ اما تصور لقای خداوند را بر تمام زینت‌های دنیوی بالاتر احساس می‌کنم. فقط یک روز تأخیر ملاقات خداوند را چنان سخت تصور می‌کنم که در برابر آن از تمام نعمت‌های دنیوی می‌گذرم.



سخن از آن‌جا به ذهنم رسید که دو روز پیش از انتخاب عملیات، یک‌تن از دوستانم گفت: مولوی صاحب! چرا دیوانگی می کنی؟ عالم با استعداد هستی! خدمات جهادی‌ات خوب پیش می‌روند. چند وقتی از انتخاب عملیات دست بردار که فلان جا دامادت کنم! در پاسخش گفتم: چیزی برای گفتن ندارم؛ ولی این حرف را باید خوب به یاد داشته باشید که اگر در یک روز هزار شیرینی‌خوری برایم بکنید (اگر جواز می‌داشت) باز هم به خدا سوگند اگر از انتخاب این عملیات دست بردارم، اختیار با خودتان!

دیروز دوستان ما با خانه‌های خود در تماس شده بودند. یک‌تن از دوستان که تقریباً ۵ سال منتظر راه‌اندازی عملیات بود به خانه‌اش زنگ زده بود. پدرش گفته بود: چند روز خودت را نگهدار، تازه دامادت کرده‌ام وقتی به اتاق داخل شد می‌خندید و به شکل شوخی می‌گفت "من عملیات نمی‌کنم؛ چون داماد شده‌ام" گفتم: مشکلی ندارد، بزرگان خیلی خوشحال می‌شوند که ما و شما داماد شویم آن‌ها نمی‌خواهند حتماً باید شهید شویم. من با بزرگان در ارتباط می‌شوم که جای شما یک دوست دیگری انتخاب کنند.



سکوت کرد و چیزی نگفت، عشا بعد از نماز دوست دیگری آمد و گفت: مولوی صاحب! وقتی به او گفتید بمانید و به جای‌تان یک نفر دیگر انتخاب می‌شود، اشک در چشمانش حلقه زد. چرا به او چنین می‌گفتید؟

راستش خیلی ناراحت شدم. او را صدا زدم و سخت در آغوش فشارش دادم، پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: «برادر جان! از من ناراحتی؟». گفت: «نه چرا ناراحت باشم. وقتی در مورد عملیات با او صحبت کردم، با قاطعیت کامل گفت: «نخیر، ترک‌کردن عملیات اصلاً امکان ندارد».

وقتی این حالت را می‌بینم در حیرت می‌افتم که ما در چه حالیم و دنیا چه تهمت‌هایی به ما نسبت می‌دهد! در همین لحظه سطرهای کتاب «محب زغم» از چشمانم می‌گذرند. «محب زغم» کتابی را تحت عنوان "خودکشی" نوشته است که با استفاده از دلایل واهی و بی‌بنیاد، تهمت‌های فراوانی به ما و هم‌نوعان ما نسبت داده است. خداوند نویسنده را هدایت کند و اگر قابل هدایت نیست سزایش دهد.

هدایت‌یافتن کسی که از نام خداوند تنفر دارد و در تمام کتابش از آن یادآوری نکرده است، از تصور بنده بیرون می‌باشد.

این کتاب را شش‌سال پیش، در روزهای نخست انتظار خود به عملیات شهادت‌طلبانه مطالعه کرده‌ام؛ اما تا هنوز در حیرتم که چرا این مردم تقدس عملیات شهادت‌طلبانه را درک نکرده‌اند! سخن بسیار مهم این‌که نویسندهٔ کتاب، به زعم خود شهوت را یک دلیل اساسی عملیات شهادت‌طلبانه تلقی نموده و گفته است: «وقتی علما داستان‌های حوران بهشتی را برای‌شان تعریف می‌کنند احساساتی شده، و آمادهٔ عملیات می‌شوند».

امروز وقتی در مورد عقل و سنجش نویسنده تصور می‌کنم، خنده‌ام می‌گیرد. ما که عروسی‌های آماده را ترک گفته‌ایم پس شهوت چه مفهومی دارد!؟ به خدا سوگند وقتی در علت‌های آماده‌شدنم به عملیات شهادت‌طلبانه در مورد ذات خداوند فکر می‌کنم، برای تصور حوران بهشتی هیچ جایی باقی نمی‌ماند. به خدا سوگند در طول انتظار هفت‌ساله‌ام حتی یک شب هم هنگام تصور عملیات خود در مورد حوران بهشتی فکر نکرده‌ام.



بعد از شهادت من به «محب زغم» بگویید: کسانی را که تو به زعم خود، این‌چنین تعریف می‌کردی هرگز چنین نبودند. تو اگر دلیل آماده‌شدن به عملیات را گزارش اشتباه خانوادهٔ یتیم نوشته بودی، الحمدلله خانواده پررفاه و آسایشی دارم که از هر نظر تمویلم می‌کنند. در طول انتظار هفت‌ساله‌ام هر وقت به دیدارشان می‌رفتم و تا امروز با آن‌ها در ارتباط هستم. شاید در شب عملیات از مادر مهربانم اجازه بگیرم اما تو خیلی در اشتباه هستی!

سخن به درازا کشید؛ اما هدفم این بود که استشهاد چنان هدف ضعیف و سستی نیست که رهروانش بعد از انتخاب آن، فریب رونق ظاهری دنیا را بخورند. اگر زیبایی دنیا به هفت برابر ارتقا پیدا کند، باز هم یاد خداوند بالاتر و ارزشمندتر است.

خرسندی واقعی زندگی

زندگی در مدرسه خیلی غریبانه می‌گذرد. طالب‌العلم نمی‌تواند همیشه لباس جدید بپوشد؛ اما من در زمان مدرسه، خودم را منظم نگه می‌داشتم. هنگام سفرهای جهادی، یک زمانی در میان کوه‌های بسیار حاشیه‌افتاده زندگی می‌کردیم که تا رسیدن به آبادی، حدود دو ساعت راه پیموده می‌شد؛ اما باز هم لباس‌های سفیدم را منظم می‌پوشیدم. برخی از دوستان می‌گفتند:«تو که این‌جا به این شکل و قیافه می‌گردی، در کابل چطور خواهی بود؟». هرکس به خاطر خوشحالی زندگی‌اش، خود را منظم می‌کند، از همین‌رو زمان درس و جهاد را به شوق و علاقه می‌گذراندم.

پرستش خداوند متعال از محبت و ترس سرچشمه می‌گیرد. من ضمن این‌که از خداوند می‌هراسم، با او محبت نیز دارم؛ اما معیار محبت به هر اندازه که بیشتر باشد، عبادت به همان مقدار لذت‌بخش می‌شود. هر شخصی هنگام فرارسیدن مرحلۀ شاد زندگی‌اش، خود را آماده می‌کند و لباس جدید می‌پوشد. بعضی از مردم به خاطر عروسی، بعضی‌ها جهت فرارسیدن ایام عید و عده‌ای به خاطر به دست‌آوردن



سایر منافع دنیوی، احساس لذت و خشنودی می‌کنند. یادم است که روز دستاربندی از دورهٔ حدیث، خودم را حسابی آماده کرده بودم؛ اما امروز وقت خرسندی واقعی زندگی‌ام فرا رسیده است، و باید نسبت به هر مراسم دیگر آماده‌تر باشم.

از چند وقت پول شخصی‌ام را در جیب نگه داشته بودم و قبل از این‌که عملیات آماده شود، یک دست لباس سفید از شهر خواستم، به یقه‌دوز پول دادم و با شوق بسیار زیاد یقه و سر پتو (چادر) را دوختم خیاطان این منطقه نمی‌توانند واسکت خوب بدوزند، از راه بسیار دور اندازهٔ واسکت را به مرکز ولایت فرستادم و یک واسکت زیبا برای خود سفارش دادم. بهترین و محبوب‌ترین کلاه جمالی را خریده بودم و در چند دوکان فقط یک جفت کفش را خوش کردم. خلاصه این‌که از کسی که برای شب عروسی‌اش آماده می‌شود، بیشتر آماده بودم. آرزو دارم خداوند متعال تمام این موارد را در عشق لقای خود به شمار آورد.

دوست دارم به محضر خداوند متعال در بهترین شکل و قیافه و با شیک‌ترین لباس حاضر شوم. محبت خداوند متعال از تمام محبت‌هایی که انسان در مورد آن تصور می‌کند، بالاتر و برتر است. گاهی اوقات با

خود فکر می‌کنم که اگر این مقاله را به نیت مطالعهٔ دیگران نمی‌نوشتم و فقط محبت خداوند را محور نویسندگی قرار می‌دادم، تمام مقاله در اسم زیبای خداوند به پایان می‌رسید؛ اما چون مقاله را به نیت افهام و تفهیم دیگران می‌نویسم، پس در مورد محبت و عشق خداوند، چیزی نوشته کرده نمی‌توانم، فقط بر تصور اکتفا می‌کنم.

بلی!! وقتی تصورش این اندازه لذت‌بخش است، خودش چگونه خواهد بود!؟



حضور عملی در عملیات

مطمئن بودم که این بار حتماً خداوند قبولم می‌کند؛ اما تصور تاخیر آن خیلی دشوار و سخت می‌گذشت. روز ۱۷ صفر من (عبدالحلیم)، ابودجانه، میرویس و شیخ احمد با رهبر خود مسیر شهر را در پیش گرفتیم. تا این لحظه عملیات را فقط در حد تصور ترسیم می‌کردیم؛ اما امروز به خاطر تعیین هدف عملیات به شهر وارد شده‌ایم. وقتی به ساحه‌ی دشمن وارد شدیم بر هر ایست بازرسی چنان دلیرانه مرور می‌کردیم که گویا به دستور ما تلاشی شروع شده است. به نصرت خداوند متعال حتی در یک تلاشی هم از ما چنین سخنی شنیده نشد که موجب شک‌آفرینی دشمن باشد.

خلاصه این‌که هدف عملیات خود را از هر گوشه و کنار به دقت زیر نظر گرفتیم. از یک گوشه مکتب به هدف ما نزدیک بود. به رهبر گفتم: «شاگردان مکتب حتماً در این عملیات تلفات می‌بینند». او در جواب گفت: «اگر خواست خداوند متعال بود، متصل بعد از نماز صبح عملیات را شروع می‌کنیم و در آن زمان هیچ شاگردی به مکتب نمی‌آید». وقتی در مورد شروع زنگ‌های درسی مکتب معلومات کردیم، یک‌ونیم ساعت

بعد از عملیات ما، وقت رسمی آن‌ها شروع می‌شد. خوشحال شدم که ان‌شآءالله به شاگردان مکتب هیچ نوع ضرری نمی‌رسد.

سایر اماکن عمومی را که در کنار هدف ما موقعیت داشتند، به دقت زیر نظر گرفتیم. فقط سرک عمومی‌ای که از روی‌به‌روی هدف ما می‌گذشت مزاحم بود. رهبر گفت: «وقت نماز صبح را به این خاطر انتخاب کرده‌ایم که عبور و مرور مردم تا آن زمان شروع نمی‌شود، به همین خاطر از تلفات ملکی نیز جلوگیری می‌شود ان‌شاءالله». تاکید ما و بزرگان روی این مسئله بیشتر بود که عملیات نباید تلفات ملکی داشته باشد؛ اما ضرب‌المثل عربی است که می‌گویند "القافلة تسري و الكلاب تنبح" یعنی قافله می‌گذرد و سگان پارس می‌کنند. با خود می‌گفتم: «تمام دقت و توجه ما روی رخ‌ندادن تلفات ملکی است؛ اما غرب و رسانه‌های غرب‌پسند، ما را چنان جلوه داده‌اند که به‌جز از کشتن مردمان ملکی، هدف دیگری ندارند! در مقابل، از بمباردمان‌های کورکورانه و چاپه‌های شب‌هنگام خود هیچ نمی‌گویند.



در یاد اسم زیبایش (۲۳ صفرالمظفر)

حدود سه‌سال پیش، یک شب سرد زمستانی فضا خیلی خراب شد. نگهبان گفت: «اندکی متوجه باشید که خدای ناخواسته مشکلی رخ ندهد». داخل مسجد دراز کشیدم و به نوشتن مقاله‌ای پرداختم.

وصال، لقا، دیدار، رضا و عشق نکته‌هایی هستند که حروف‌شان بر آیینۀ دل نقش بسته‌اند. در آرزوی همین چند مورد زندگی می‌کنم و تصورش از تمام نعمت‌های دنیوی لذت‌بخش‌تر است. امید وصال، تشنگی لقا، آرزوی دیدار، جست‌وجوی رضا و گریه‌های عشق و محبت، داغ‌هایی هستند که به درد محبت لذت می‌بخشند، آتش را به گلستان مبدل می‌کنند و کباب‌کردنِ بدن نازنین را بزرگ‌ترین آرزوی زندگی می‌شمارند. ای انتظار! خیلی ظالم به نظر می‌رسی! ای هجران! آیا چیزی به اسم دل داری؟ ای نا امیدی! آیا کافی نیست؟ از درد فراقش آب چشم‌ها خشکیده است، قلب در یادش می‌تپد و در جهان خط و خیال، رقیبی ندارد.

مشکلات فراق فقط یک راه حل دارد. زخم هجران فقط به یک روش درمان می‌شود و درد محبت فقط نیاز به ملاقات دارد. بی‌صبری نیست، شوق دارم. شکایت نیست، زاری می‌کنم. عجله نیست، تنافس و رقابت شروع کرده‌ام. آه!! می‌پذیرم که او می‌بیند، می‌دانم که از تمام جریانات جهانِ سینه‌ام مطلع است، و باور دارم که می‌تواند؛ اما چه وقت؟! چرا به تاخیر می‌افتد؟

آه! مستحقش نیستم! آه!! آرزویم را بیاورید.

این مقاله را خیلی دوست داشتم. در دفتر یادداشت موبایلم ثبت کرده بودم. گاهی اوقات مطالعه‌اش می‌کردم.

حدود سه‌سال از عمر این مقاله‌ام می‌گذرد؛ اما باز هم سخنم را تکرار می‌کنم که "در یاد نام زیبایش". سخنم را از این‌رو تکرار می‌کنم که الوهیت خداوند چنان دریای پهناوری است که هر چند در آن غوطه‌ور گردی، به همان مقدار جا پیدا می‌کنی. من دورهٔ حدیث را به پایان رسانده‌ام در مورد اسمای حُسنای خداوند کتاب‌های خاصی مطالعه کرده‌ام، و آیاتی که در آن‌ها از صفات خداوند بحث شده است بدون



شک محل تدبّر و تفکّر می‌باشند؛ اما با وجود این‌همه، فکر می‌کنم فقط اسمش را شنیده‌ام و بس.

خداوندی که یادش این اندازه لذت دارد و انسان را به گذشتن از جان، وا می‌دارد، پس لقایش چه اندازه لذت خواهد داشت! خداوندی که یادش آتش را به گلستان مبدل می‌کند، دیدارش چه کیفی خواهد داشت!!

دقیق می‌دانم که چند روز بعد -ان‌شاءالله- کار عملیاتم روبه‌راه می‌شود. هرگاه موتربمب را به هدف اصلی و معین نزدیک کردم، با فشاردادن دکمه‌اش بدن نازنینم تکه‌تکه می‌شود. می‌دانم مادرم می‌گوید: «شهید شد؛ اما کاش جسدش باقی می‌ماند. حداقل گاهی اوقات به دیدار قبرش می‌رفتم و دلم را تسکین می‌دادم!». اما عشق و محبت خداوند، نکته‌ای است که تمام این موارد را به فراموشی می‌سپارد. من همیشه با خود تصور می‌کنم که روز قیامت در محضر خداوند متعال -ان‌شاءالله- با سربلندی می‌توانم بگویم: «خداوندا! به من فقط یک جسم لاغر داده بودی که آن را تکه و پاره به درگاهت تقدیم کردم، قبولش کن».



علمای کرام راجع به دعا می‌فرمایند: «هرگاه قلب انسان بعد از دعا و نیایش اطمینان حاصل کرد، نشانۀ قبولیت آن می‌باشد». چند لحظه پیش، ختم قرآن عظیم‌الشأن بود، با خود دعا می‌کردم و دست‌هایم را در حالت ابتهال، به‌سوی درگاهش بلند کرده بودم و می‌گفتم: «خداوندا!! من را بپذیر». من ناراحت نیستم که عملیات چگونه خواهد شد و یا این‌که خداوند روز قیامت بهشت را نصیبم می‌کند یا جهنم!! فقط این تصور آزارم می‌دهد که اگر خداوند من را از لقای خویش محروم کرد، چه کنم!؟ موهای بدنم سیخ می‌شوند و با خود می‌گویم: «این‌طور نیست. حتماً -ان‌شاءالله- خداوند قبولم می‌کند و هرگاه قبولم کرد دیدارش را نصیبم می‌کند»

محبت نکته‌ای است که مردم خیلی آن را به کار می‌برند؛ اما مفهومش را تا هنوز درک نکرده‌اند. من می‌گویم: «اگر مفهوم واقعی محبت را کسی درک می‌کرد، خودش را حتماً فراموش می‌کرد». دقیق می‌دانم که طی چند روز به دیدار خداوند مشرف می‌شوم. شاید کسی این یادداشت‌هایم را نبیند؛ چون تصمیم دارم در لحظات آخر زندگی‌ام تمام آن‌ها را به رهبر خود تسلیم کنم. خودم را به خاطر محبت خداوند



به آتش می‌زنم و بارود موتربمب خود را با دستان خود بار کرده‌ام؛ اما باز هم گمان می‌کنم که از محبت خداوند بسیار زیاد فاصله دارم.

راستی بحث محبت بود که محبت یک دوست به یادم آمد. سال گذشته چند روز معدود به عید سعید قربان مانده بود که کار عملیات یک‌تن از دوستان روبه‌راه شد. تلفنم را گرفت و وصیت‌های بسیار زیادی نوشته بود (در میان نوشته‌هایش اسم من را به کار برده بود اما خودش را منظور می‌گرفت از همین‌رو چند سطری از نوشته‌هایش را بدون تغییر نقل می‌کنم):

ای!

عبدالحلیم بیشتر از این نمی‌تواند صحبت کند؛ اما به شاعران بگویید، راحت بر روی جاهای‌تان بنشینید!!! شما نمی‌توانید خمار و محبت را تعریف کنید.

مردم به خاطر قربانی به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند؛ اما عبدالحلیم وجود زخمی، سینهٔ کباب و قلب مملو از درد و غم را به خداوند هدیه داد

و به پروردگارش می‌گوید: «پروردگارا!! پول خریدن گوسفند را ندارم، این قربانی‌ام را قبول کن».

می‌خواهم عید را با جگرگوشه و محبوب قلبم رسول‌الله -صلی‌الله‌علیه‌وسلم-، چهاریار، سیدالشهدا، حضرت بلال و سایر صحابهٔ کرام -رضوان الله تعالی عنهم اجمعین- یک‌جا سپری کنم.

آه!! خدایا !! دوستانم اجازه می‌خواستند که روزهای عید به خانه بروند؛ اما عبدالحلیم اجازه خواست تا به دربار تو بیاید. عبدالحلیم از امیر خود اجازهٔ رفتن به خانه نخواست؛ بلکه اجازه آمدن به حضور تو را طلبید. عبدالحلیم از امیر خود درخواست ملاقات با پدر و مادر نکرد؛ بلکه درخواست ملاقات با تو را داشت.

این چند سطرِ رفیق شهیدم می‌باشند، که بعد از شهادتم نباید کسی در آن‌ها تغییر بیاورد. وقت نماز ظهر یادداشت‌هایش را به من سپرد و مغرب به سوی دیدار خداوند شتافت.

اف!! می‌خواستم در مورد محبت برادرم چیزی بنویسم؛ اما نقل‌دادن این نوشته‌اش دردآور بود. سرم را درد عجیبی فرا گرفت. بیشتر از این نمی‌توانم چیزی بنویسم. یا الله!! به خودت برسانم.



یادهای محبت

نزدیک به یک هفته می‌شود یادداشتی ننوشته‌ام. در یادداشت قبلی‌ام از خاطرات یک‌تن از دوستان استشهادی‌ام یادآوری کردم. بعد از این‌که یادداشت قبلی‌ام را ثبت کردم، رفتم و تمام خاطرات او را پیدا کردم. طول یک هفته از این‌رو نتوانستم چیزی بنویسم که مصروف مطالعهٔ خاطرات دوست شهیدم بودم. چنان دردهای شیرینی در خاطراتش نهفته بود که گاهی بی‌اختیار اسم و یادش ورد زبانم می‌شد. حالا خود را به این روش تسلی می‌دهم که ان‌شاءالله خیلی زود به ملاقاتش می‌روم.

پروردگارا! هر چه زودتر ما را یک‌جا کن.

اولین و آخرین روز

چند سال پیش جهت آموزش فنون نظامی به معسکر رفته بودم که پدرم خبر شد. بعد از این‌که دورهٔ آموزش نظامی به پایان رسید خانه آمدم و چند روزی کنار خانواده‌ام سپری کردم؛ اما تاب و طاقت نیاوردم،

از همین‌رو مخفیانه به مرکز رفت‌وآمد داشتم. یک روز متصل بعد از نماز عصر، شهید عمر نزدم آمد و گفت: مولوی صاحب! امروز باید برویم!

با موتور سیکلت تا نماز مغرب راه رفتیم. نماز مغرب را در خانه‌ای ادا کردیم. عمر بعد از نماز گفت: دنبالم راه بیافت. اف خدایا! در این ویرانه باید با پای پیاده کجا برویم! از زمین‌های کشاورزی بیرون شدیم، چند قدم جلوتر درخت‌های زیبای چنار به‌طور منظم قطار زده‌اند که دیوار بلندی در کنارشان موقعیت دارد. به محض این‌که سخنی بگویم، عمر با صدای بلند ذکر می‌کند، دوباره ساکت می‌شوم. عمر با ذکر و اذکار خود مصروف می‌باشد و من با هزاران سوال مبهم و پیچیده درگیرم.

از کنار دیوار بلند، ساکت و آرام می‌گذریم. عمر روبه‌روی دروازهٔ بزرگی ایستاد شد، دروازه قفل است. با خود می‌گویم عمر در این ویرانه چه می‌خواهد! اما چیزی به زبان نمی‌آورم. کلید را بیرون آورد و قفل دروازه را باز کرد، با اشاره متوجه‌ام کرد که دنبالش راه بیافتم، داخل ویرانه، تاریکی و سکوت حاکم بود. چند قدم جلوتر رفتیم صدایی به



گوش رسید که درش!!! صدا خیلی سنگین و پرهیبت بود. با خود گفتم در این ویرانه مگر کیست؟! عمر جواب داد: «ما هستیم».

او صدای عمر را شناخت، از همین‌رو چند قدم پیش آمد و خوش‌آمد گفت. من تا هنوز در مورد ویرانه حیرانم که از چند سال پیش ویران شده و تا امروز کسی آن را ترمیم نکرده است؛ اما چگونه و چرا در این‌جا مردم زندگی می‌کنند! وقتی چند قدم پیش رفتیم، چشمم به سوراخ دیوار خورد، عمر از سوراخ وارد حیاط شد و من باید دنبالش می‌رفتم. چشمم به چراغ‌های اتاق خورد، وقتی داخل رفتم، یک اتاق بسیار زیبا دیدم که دوستی در آن مشغول مطالعه می‌باشد. خیلی جالب بدرقهٔ‌مان کرد، بعد از آن یک یک نفر رفیق وارد می‌شد که چهره‌اش از گریه و اشک‌های تازه حکایت می‌کرد. حدود ۱۷ نفر استشهادی در این اتاق به سر می‌بردند، گمان کردم وارد جهان دیگری شده‌ام، همچنین فضای محبت‌آمیزی تا هنوز اصلاً ندیده بودم، کسی میوه تعارف می‌کرد و کسی غذا جلویم می‌گذاشت، وقتی با آن‌ها بیشتر آشنا شدم متوجه شدم که این معصومیت عاشقانهٔ چهره‌های پرنور، اثر آخرین انتظارشان می‌باشد.

عملیات‌شان روبه‌راه شده بود و برای آخرین انتظار زندگی‌شان در این مخفی‌گاه می‌ماندند. نکته‌ای که من با خود زیاد تکرار می‌کردم این بود که خدایا!! چه روزی خواهد بود که من در آخرین مخفی‌گاه، آخرین لحظهٔ انتظار زندگی‌ام را سپری کنم! اما واقعاً که اِن تصدّق یصدقك الله (اگر نیت و ارده‌ات راست باشد خداوند نیز با تو صادقانه معامله می‌کند) خداوند تصورم را امروز به حقیقت بدل کرد، سال‌ها و ماه‌ها گذشته است که خداوند به آخرین انتظارگاه عملیات راهم داد، امروز که دوستان آن شب را به یاد می‌آورم، تمام‌شان جام شهادت را نوشیده‌اند، فقط من محروم مانده‌ام، خداوند این تصورم را نیز به حقیقت مبدل کند که بعد از انفجار موتربمب، کسی دنبال تکه‌های گوشت بدنم نگردد.

دیشب رهبر تشریف آورده بود و گفت: فردا نه، پس فردا به عملیات آماده هستی؟ گفتم: همین الآن‌هم آماده هستم! در ادامه گفت: «اگر رضایت خداوند بود یک‌شنبه آینده ان‌شاءالله روز عملیات شما است».

امروز سه‌شنبه است، ساعت‌ها و لحظه‌ها را می‌شمارم که چه وقت خداوند متعال توسط من به کافران و مزدوران‌شان عذاب می‌دهد و



مفهوم "وَ یَشفِ صُدُورَ قَومٍ مُؤمِنِین" تحقق می‌یابد. آن روز اولین روز انتظارم بود و امروز لحظه‌های آخرین روز زندگیم را می‌شمارم.

پروردگارا !

ته مې ښه وینــــې د طوفان د زلزلو په غیږ کې

ستا په نظر کې مې ایسار کړه ستا په پاکه مینه

شب عید چه اندازه طولانی می‌شود!

بزرگ‌ترین خوشحالی زمان طفولیتم فرارسیدن روز عید بود. تصور می کردم خوشحالی بزرگ‌تر از این، در تمام دنیا نخواهد بود. هرگاه شب عید فرا می‌رسید، منتظر بودم که چرا زودتر صبح نمی‌شود! اما خوشحالی امروز، خوشحالی روز عید را از یادم برد. شب عید هر چند دراز می‌شد باز هم کوتاه بود؛ اما شب این عید، بیش از حد دراز شد، روز چهارشنبه به یک روشی گذشت؛ اما روز پنج‌شنبه اصلاً نمی گذرد. گاهی حمزه کنارم می‌نشیند و ترانه می‌سراید، گاهی خود ما به شکل دسته‌جمعی سرود می‌خوانیم، گاهی از عملیات بحث می کنیم و... خوشحالی‌اش بی‌انتهاست؛ اما هر لحظه‌اش مانند یک‌سال می گذرد تا به آرزوی دیرینه‌ی خود دست یابیم.

امروز آخرین وصیت‌های زندگی‌ام را ثبت کردم، به امت، جوانان، دوستان، اساتید و بزرگان پیام‌های گوناگونی پشت‌سر گذاشتم، سخن از غربت، گذشته و مانند عابرالسبیل آمادهٔ کوچ و بار هستیم.

شب‌هنگام حمزه سرود می‌خواند، خیلی جذاب و جالب بود از همین‌رو سرود را با او بدرقه کردم، بعد از آن برای آخرین بار شعر



زندگی‌ام را نوشتم. ساعت حدود ۱۱:۰۰ شب است؛ اما از خوشحالی خوابم نمی‌آید، حمزه صدایم کرد بیا شعر جدیدت را با هم بخوانیم، ابودجانه نیز به نیت بدرقهٔ شعر کنار ما نشست و شروع کردیم.

د خدای له خواږه دینه قربانېږو همدا نن

ګذار مو برابر دی روانېږو همدا نن

له رب سره مو عهد کړی او نه ترې شاته کېږو

لمبو د موټر بم ته هوسېږو همدا نن

همدا شېبه یې زېری د سفر راته راوړی

نو ځکه خو خندېږو خوشالېږو همدا نن



لـقاء د متـعال رب مـو د زړونـو تمـنا ده

دا ځکه ډېر خوشـال يو ور رسېږو هـمدا نن

کلونه انتظار مو قبول شوی د رب در کې

شېبې د ژوند دي ختمې نور قبلېږو همدا نن

"منيبه" تصور دې حقيقيت ته دی اووښتی

هجـران کډه بار کړې وصل کېږو همدا نن

یعنی: امروز برای دین شیرین خداوند قربان می‌شویم، حمله و عملیات ما آماده است ان‌شاءالله حرکت خواهیم کرد. چون با خداوند عهد بسته‌ایم هرگز به عقب بر نمی‌گردیم، بلکه امروز برای به دست‌آوردن شعله‌های موتربمب، شوق و هوس داریم.



در همین لحظه خوش‌خبری سفر به ما رسیده است از همین‌رو می‌خندیم و خوشحالی می‌کنیم. لقای خداوند متعال یگانه آرزوی قلب‌های ما می‌باشد؛ چون امروز به او می‌رسیم خوشحال هستیم.

انتظار چند سالهٔ ما آخر در بارگاه خداوند قبول شد، لحظه‌های زندگی رو به پایان‌اند و ان‌شاءالله امروز قبول می‌شویم.

منیب! تصور دیرینه‌ات رنگ حقیقت به خود گرفته است، هجران کوچ کرده و امروز از نعمت وصال بهره‌مند خواهیم شد.

من از روز اول که نوشتن شعر را شروع کردم به اسم عمر منیب نشر می‌کردم تا امروز از همان اسم استفاده می‌کنم. امشب خیلی زیاد طولانی شد خداوند ما را با نصرت کامل خود به هدف‌مان برساند.



آخرین روز زندگی:

امروز روز جمعه است، گمان می‌کنم زمان عملیات به راستی نزدیک شده است. ظهر به خانه زنگ زدم و گفتم: حتماً برایم دعا کنید ممکن است یک مدت بسیار طولانی نتوانیم با هم صحبت کنیم. مادرجانم گفت: فرزندم! هیچ‌وقت فراموشت نکرده‌ام، تو هم برایم دعا کن.

امروز از فرط خوشحالی، در لباس خود نمی‌گنجم، دستور رسیده بود که برای آخرین سفرتان آماده باشید، چهره‌های خود را منظم کردیم و ریش نازنین را باید از دست می‌دادیم؛ اگر خواست خداوند بود از فردا صبح مرکز خود را ترک می‌کنیم. هر زمانی که از مرکز حرکت می‌کردم آخرین یادداشت‌هایم را به یک تن از دوستان تحویل می‌دهم، ممکن است فردا نتوانم چیزی بنویسم از همین‌رو می‌خواهم درد دلم را امروز با شما در میان بگذارم، چیزی را که...

عجله نکنید!

شوق دیدار با خداوند بدون شک انسان را به عجله و شتاب وا می‌دارد. تصور ارتکاب گناه نیز مجاهد استشهادی را به راه‌اندازی



عاجلانه عملیات تشویق می‌کند؛ اما من فقط می‌خواهم به شما همین نکته را یادآور شوم که معاملۀ ما و شما با خداوند می‌باشد، خدای ناخواسته اگر از عملیات بمانیم، باز هم اجر شهادت را به دست می‌آوریم؛ زیرا ما و شما فقط اراده نه، بلکه عزم راسخ را جزم کرده بودیم که خویشتن را کباب به خداوند تقدیم کنیم، ان‌شاءالله خداوند متعال طبق حال قلبی ما فیصله خواهد کرد.

مانند عموم مردم نباید جهاد و استشهاد را پشت‌سر بگذاریم و بگوییم: اگر خداوند شهادت را نصیب‌مان کرده بود حتماً شهید می‌شویم، بلکه باید تلاش بورزیم، به مرکز بیاییم، به دربار خداوند دعای قبولیت و توفیق در عملیات بکنیم، از بزرگان به طور مکرر تقاضای شرکت در عملیات بکنیم؛ اما به این عقیده باید باشیم که تاب و طاقت نهایی ما همین بود، اجل فقط یک روز می‌آید عجله و شتاب نباید کرد.

انتظار را با عبادت، درس، مطالعه، گوش‌نهادن به مواعظ و نوشتن مقالات بگذرانید!

به یقین می‌دانم هنگام شوق و رغبت به شهادت، شیطان می‌کوشد تا انسان را در زندگی دنیوی‌اش ضعیف جلوه دهد، باید طوری به عبادت خداوند مشغول باشیم که گویا فردایی نداریم؛ اما چنان باید قاطعانه زندگی کرد که اگر هزار سال عمر داشته باشیم باز هم به دفاع از دین و مقابله با دشمنان خداوند متعال آماده هستیم. به شوق و علاقه مشغول عبادت باشید اما درس‌های‌تان را به بهانهٔ عملیات ترک نکنید؛ زیرا هنگام قربانی، گوسفند هر چند فربه و پرگوشت باشد ثوابش بیشتر می‌شود، من مطمئناً می‌توانم به شما بگویم که الحمدلله حدود هزار نسخه کتاب را به‌جز از کتاب‌های درسی‌ام مطالعه کرده‌ام، باز هم خود را به آتش می‌زنم.

به مواعظ و اندرزهای بزرگان گوش دهید! حتی اگر فقط یک‌شب از عمرتان باقی مانده باشد آن را در مطالعه، گوش‌نهادن به اندرزها و نوشتن مقالات و یادداشت‌ها سپری کنید!



در لحظات اخیر دچار وسوسه نشوید!

من امروز به آخرین لحظه زندگی‌ام رسیده‌ام، اکثر دوستان استشهادی را که در لحظات اخیر دیده‌ام، می‌گویند: وسوسه‌ها بر ما فشار آورده است، لذت عبادت کاهش می‌یابد، تنبلی غلبه می‌کند. سایر خدمات جهادی پر رونق‌تر می‌شوند و فکر عملیات را از سر ما می‌برد، پس شما خوب بسنجید و در لحظات اخیر گمان نکنید که خدا قبولم می‌کند یا نه! ایمان در بین ترس و امید می‌باشد، بکوشید در لحظات اخیر زندگی، امید را چیره کنید! با خود بگویید: چگونه خداوند قبولم نمی‌کند در حالی‌که چند سال به خاطرش انتظار کشیده‌ام! به خدا سوگند که قبولم می‌کند.

پاسخ وسوسه‌های زیاد را مانند امام رازی -رحمه‌الله- در یک سخن خلاصه کنید که وحدانیت خداوند را بدون هیچ دلیلی می‌پذیرم، اگر در لحظات اخیر دچار وسوسه می‌شدید، قاطعانه بگویید که با خداوند عهد بسته‌ایم، به عهد خود وفا می‌کنیم و پروای هیچ چیز نداریم.



به مجاهدین مبارز دین خداوند!

استشهاد یک حصه‌ای از جهاد در راه خداوند و مجاهدین استشهادی یک گروهی از سایر مجاهدین می‌باشند، هرگز خود را بر دیگران بلندتر تصور نکنید! توفیق گام‌برداشتن در مسیر جهاد فقط به فضل و مرحمت خداوند به دست می‌آید، آن را کمال ذاتی خویش تصور نکنید، از همین‌رو می‌خواهم درد دل خود را با شما نیز در میان بگذارم.

مجاهدین محترم!

در روزهای اخیر جهاد، پذیرفتن شکست و گردن‌نهادن به معاهده قطر از سوی فرعون معاصر و رهاشدن هزاران مجاهد اسیر که دنیا حق زندگی به آن‌ها را نمی‌داد نمونه‌های نصرت خاص خداوند می‌باشد، که هیچ‌کس نمی‌تواند بر آن‌ها چشم ببندد، بناءً نسبت به تمام احوال گذشته باید انابت و رجوع ما به‌سوی خداوند بیشتر و بهتر باشد. نصرت خداوند را کمال ذاتی خود تصور نکنیم، از خودنمایی در فلدرهای شیشه‌دودی با تفنگ‌های M-4 و کرینکوف بگذریم و تمام توجه را به مقابله با دشمن معطوف داریم.



مادر شهید را مادر خود بدانیم و دستش را بگیریم، به گریبان پاره‌ی یتیم سوزن و به موهای ژولیده‌اش دست مرحمت پیدا کنیم، به قربانی‌های بی‌مثل و مانند ملت، به دید حقارت ننگریم و اگر خدای ناخواسته این حالت را فراموش کردیم و مانند سایر رهبران جهادی نصرت الهی را کمال ذاتی خود تصور کردیم، بدون شک مانند آنان در دنیا و آخرت شرم‌سار خواهیم شد.

برادران مجاهد! این چند سخن را هرگز فراموش نکنید!

- دوره‌های شرعی را بر خود لازم بگیرید!

اصلاح و خودسازی اسلحهٔ نصرت خداوند با ما می‌باشد، در حدیث شریف آمده "إنّما تقاتلون باعمالکم" یعنی بدون شک شما به وسیلهٔ اعمال‌تان می‌جنگید. نفس خود را باید جهت اصلاح و خودسازی چنان زیر نظر گرفت مثلی که دشمن را هر لحظه تعقیب می‌کنید. نفس انسان اگر تعقیب نشود سرکش می‌شود، صف ما و شما الحمدلله از علما پر است، آنان باید در قدم نخست خویشتن و سپس ما را تعقیب کنند و اکثر وقت خود را در تعلیم و تخویف دوستان سپری کنند.



مجاهدین محترم! اگر درس عملی و تدریس میسر نمی‌شود دوره‌های شرعی راه‌اندازی کنید! به شمول امیر، تمام دوستان باید در آن شرکت کنند تا که نصرت خداوند شامل حال ما و شما شود. و اگر این کار نیز میسر نبود حداقل هر فرد با خود تلفن و MP3 دارد، مواعظ علما را گوش کنید! تعلیم و تخویف را جهت حفاظت ایمان‌تان چنان لازم بگیرید مانند پهره‌داری شب‌هنگام جهت حفاظت جان.

- **از اختلافات کنار بیائید!**

اختلاف رعب و هیبت‌تان را می‌زداید، دشمن را چیره می‌کند، نفرت مومنان را افزایش می‌دهد و سبب قهر و گرفت خداوند می‌شود. هرگز در میان خود اختلاف نکنید! از اختلاف کوچک شکاف و مشکل بزرگ به وجود می‌آید و آن‌گاه سبب خیانت به خون هزاران جوان استشهادی و سایر شهیدان قرار می‌گیرید. اختلاف جزئی مجاهدین سابق به سرحدی رسید که در مقابل‌شان جهاد مقدس آغاز شد، خدای ناخواسته طوری نشود که فردا بر علیه ما یک صف مقدس دیگر ترتیب شود، از



پیشینیان درس عبرت بگیرید و اختلاف نکنید! و الاّ روز محشر دست ما به گریبان شما خواهد بود.

- **خویشتن را مصداق عملی رحمآء بینهم قرار دهید!**

برادران مجاهدم! خداوند متعال به توفیق و یاری خود صفت اشداءعلی‌الکفار را در وجود ما و شما آفریده بود، در نتیجه‌ی پیروزی ذات یکتایش فرعون معاصر را به شکست وا داشتیم، در معرض دید جهان تضرع نمود و پیمان‌نامه را امضا کرد، از امروز به بعد باید صفت رحمآءبینهم زنده شود، شما از امروز به بعد مسئولیت ملت را به عهده می‌گیرید، به روش برخورد دشمن نباید مواجه شود، باید أذلة علی المؤمنین باشید، ملتی که دو دهه از دست دشمنان ما در تنگنا می‌زیست نباید توسط من و تو آزرده شود.

اخلاق مجاهدین و دشمنان‌شان باید چنان متفاوت باشد که از دور تشخیص داد.

خدای ناخواسته طوری نشود که روش تلاشی مجاهدین و روش تلاشی پوسته‌های سابق دشمن تفاوتی داشته نباشد.

مجاهدین محترم! اگر یک شخص مجرم بدون سزا بماند بهتر از آن است که یک فرد بی‌گناه در نتیجه اخلاق و برخورد من و تو مجرم شود آن‌گاه دوست به دشمن تبدیل می‌شود و وفاداران بی‌وفا می‌شوند.

به بزرگان مخلص و محبوب ما!!

ما سال‌های متعددی را زیر دست شفقت و مرحمت شما گذرانده‌ایم، ما از کوچکی زیر چتر مهربانی شما بزرگ شده‌ایم، ما به طور کامل مخلص و دوستدار شما هستیم. امروز به دستور شما مسیر آتش را در پیش گرفته‌ایم، چون شما دستور می‌دهید که خود را قربانی کنید! ممکن است با نصرت و کمک خداوند متعال خیلی زود موتربم خود را به هدف برسانم و بعد از آن هرگز این عبدالحلیم را نمی‌بینید که چیزی یادداشت کند. خبردار باشید که مسئولیت خون ما به گردن شما است! ما را هرگز فراموش نکنید! هر اندازه از دوستان ما که به سوی عملیات شهادت‌طلبانه خود رفته‌اند توصیه کرده‌اند که به بزرگان بگوئید ما را فراموش نکنید!



می‌خواهم به شما بگویم که:

☆با تحفه استشهاد بی‌احتیاطی نکنید!

صفحات زرین تاریخ از شکست کافران و دشمنان اسلام مملو اند، با دستور اکثر رهبران اسلامی صفوف کفر از هم شکسته‌اند؛ اما تنهاترین هدیه و تحفه‌ای که به بزرگان جهادی ما داده شده است، بمب‌های انسانی است، با بزرگان مجاهدین گذشته از ضایع شدن نیزه و شمشیرهای اضافی حساب و کتاب صورت می‌گیرد؛ اما شما در برابر خون و تکه‌های گوشت مومنان مورد مواخذه قرار می‌گیرید! به خاطر خداوند این هدیه‌ها را ضایع نکنید! قبل از اینکه فدایی را ارسال کنید هدف را دقیق و منظم پلان‌سنجی کنید.

بزرگان ارجمند! هرگز استشهادی را از این‌رو مورد عتاب و سرزنش قرار ندهید که چرا عملیات بر این نکته را نپسندید و یا از راه‌اندازی آن خودداری کرد! من سال‌ها را در خدمت استشهاد گذرانده‌ام وقتی استشهادی به هدف نزدیک می‌شد یک‌باره انکار می‌کرد، ملامتش نمی‌کردم و شما را نیز در جریان نمی‌گذاشتم بعد از مدتی خداوند همان رفیق را دوباره قبول کرده است. فقط می‌خواهم به شما بگویم که:

استشهادی با خداوند متعال معامله کرده است، استشهاد بلندترین مقام تصوف است، گاهی انسان در حالت قبض قرار می‌گیرد و گاهی در حالت بسط، وقتی استشهادی از عملیات معین انکار کرد همانطوریکه ظاهراً او را سرزنش نمی‌کنید در دل نیز به خشم نشوید! اگر بالفرض مجرم هم باشد چون او را بخشیدی خداوند راضی می‌شود، اما اگر حالتش را درک نکنید و سرزنش کنید خدای ناخواسته نشود که خداوند ناراض شود.

☆جهت اصلاح مجاهدین گام‌های جدی بردارید!

بزرگان محترم! هر انسان فقط به اصلاح اعمال خود مکلّف است؛ اما بزرگان به اصلاح اعمال افراد و زیردستان خود نیز مکلّف‌اند، باید هر مسئول به فکر اصلاح افراد خود باشد و تا حد توان آنان را متقی و خداترس پرورش دهد. من می‌خواهم در آخرین لحظات زندگی‌ام از بزرگان خواهش کنم که جهت اصلاح و خودسازی مجاهدین گام‌های جدی بردارید و اصلاح‌شان را کار معمولی و عادی تصور نکنید!

زندگی جهت تشکیل اصول نیست بلکه برای عملی کردن اصول است، من چون در خود فرو می‌روم، درک می‌کنم که به اصلاح بیشتر



نیاز دارم باید جهت پرورش و آموزش بهتر از علما فاصله نگیرم، از بزرگان نیز می‌طلبم که جهت اصلاح و عملی ساختن پلان‌های تربیتی چنان برنامه گسترده و وسیع در نظر گیرند که هیچ مجاهدی محروم نشود و به این روش بتوانیم جهاد خود را از فساد نجات دهیم.

به عموم مومنان می‌خواهم بگویم که:

حکم خداوند را عادی تصور نکنید!

ما و شما بندگان خداوند هستیم، از همین‌رو باید در هر کار خود رضایت او را بجویم، اینگونه نباید تصور کرد که دین منحصر در طالب و ملا می‌باشد و هرگز از مهربانی خداوند مغرور نشوید، حدیث رسول الله صلی‌الله علیه‌وسلم را همیشه در ذهن داشته باشید که _ العاجز من اتبع نفسه هواه و تمنی علی الله _ یعنی انسان نادان کسی است که نفسش تابع خواهشات و هوس باشد، باز هم تمنا به خداوند دارد، به همین دلیل می‌خواهم بگویم که هیچ حکم خداوند را عادی تصور نکنید؛ چون به خاطرش آفریده شده‌ایم.

کارهای را که جهت رضایت خداوند انجام داده‌اید پاداشش را از خداوند بخواهید!

به برکت ایثار و از خود گذشتگی شما جهان مغرور کفر به تضرع و زاری مجبور شد، شما به خاطر قربانی‌هایی که تقدیم کرده‌اید کوشش کنید با دیدن برخی از خطاها شکار سخنان منافقین نشوید. تلاش بورزید که پاداش قربانی‌های‌تان را خداوند بدهد، مجاهدین با تمام تاب و تب خود کوشش می‌کنند که به شما آرامش مهیا شود؛ اما باز هم در برابر برخی از خطاهای انسانی باید شما چشم‌پوشی کنید.

کوشش کنید که زندگی‌تان در رضایت خداوند سپری شود!

با علما رفت‌وآمد داشته باشید! به پندهای‌شان گوش بدهید، احکام خداوند را با طبع و ذهن خود برابر نکنید؛ بلکه از علما فرا بگیرید، در هر مرحله‌ی زندگی‌تان بکوشید مصادف و موافق با دین خداوند زندگی کنید! ما فقط جهت به دست آوردن رضایت خداوند به دنیا آمده‌ایم، نباید هدف خود را فراموش کنیم.

از فرهنگ و تقلید غرب برحذر باشید!



برادران مؤمنم! بکوشید که رنگ تمدن غرب و اروپا بر شما چیره نشود، آنان چیزی به اسم دین ندارند و در برابر هیچ حکم خداوند منقاد نیستند، به همین دلیل زندگی را مانند حیوانات به شهوت‌پرستی منحصر کرده‌اند؛ اما ما و شما بندگان خداوند هستیم، باید طبق رضایت او زندگی کنیم.

« امروز آخرین سخنانم را در همین چند وصیت خلاصه کردم، وقت نماز عصر است شاید تا نماز عشا یادداشت‌هایم را به کسی تحویل ندهم؛ از همین‌رو آخرین سخنم را بعد از عشا ان‌شاءالله می‌نویسم»



یک روز دیگر:

دیروز فکر می‌کردم فقط دو شب دیگر فرصت دارم. روز یکشنبه را برای عملیات معین کرده بودیم، رهبر می‌گوید یک شب قبل از عملیات باید مرکز را به نیت جای دیگر ترک کنیم از همین‌رو تصور می‌کردم صبح شنبه حرکت می‌کنیم و یادداشت‌هایم را باید شب شنبه تحویل دهم؛ اما تقدیر راه دیگر فیصله کرد. دیشب فضا برای سفر برابر نبود باید می‌ماندیم و عملیات از روز یک‌شنبه به دوشنبه افتادند، فردا صبح مرکز را ترک می‌کنیم و در نزدیکی‌های شهر شب می‌گذرانیم.

زندگی ما یک روز دیگر طولانی شد؛ اما این روز مانند انتظار شخص روزه‌دار به شنیدن اذان نماز مغرب بود، نه از این نظر که ما از زندگی خسته شدیم به خدا سوگند! اینجا انسان درک می‌کند که عشق، آتش را به گلستان تبدیل می‌کند. این عجله نیست شوق و ذوق می‌باشد.

امروز دوباره از خراب شدن فضا می‌هراسیدیم. اگر چه با دشمن خود در دوحه پیمان‌نامه امضا کرده‌ایم؛ اما کافران هیچ‌گاه به وعده‌های‌شان وفا نکرده‌اند و شاید بُزبُزک/ هواپیمای بدون سرنشین فیر کند، به همین دلیل وقت نماز مغرب با خداوند رابطه مستقیم برقرار



کردیم و به او گفتیم از دست دشمنت به تنگ آمده‌ایم ما را نجات بده! به خدا سوگند اندکی بعد از به پایان رسیدن دعا یک برادری داخل آمد و گفت هوا ابری شد (هرگاه هوا ابری شود هواپیمای بی‌سرنشین نمی‌تواند هدف را پیدا کند) تعجب کردم!! در طول این چند ماه هوا ابری نشده بود، تا وقت شروع تلاوت و دعا آسمان صاف بود حالا چطور ابری شد! وقتی بیرون آمدم و هوای ابری را دیدم بی‌اختیار گفتم: پروردگارا! هر کار در توانت است.

شب ناوقت شده است، تمام دوستان خوابیده‌اند شاید فردا صبح این مرکز را برای همیشه ترک کنیم. وقتی در مورد پس‌فردا صبح (زمان عملیات) تصور می‌کنم زبان حال با فریاد بلند داد می‌زند و می‌گوید:

ای!!!

عبدالحلیم رفت تکه‌تکه شد.

آرزوهایش را به شما گذاشته است.

آرزوهایش را امانت گذاشته است.

جسدش پیدا نشد؛ باروت آن را از بین برده بود اما:



در لحظات اخیر زندگی می‌گفت:

برو به بزرگانم بگو!

به دوستان مجاهدم بگو!

به یاران سنگرم بگو!

اگر ما را فراموش کردید به خداوند چه پاسخ می‌دهید!

صف ما به شما باقی مانده است.

هشدار که خیانت نکنید!

صف ما را به دید حقارت ننگرید!

دوستان ما را خوار و زار نکنید!

برو به بزرگانم بگو!

به خدا سوگند اگر به جاه‌طلبی، غرور و خیانت مبتلا شدید روز محشر حتماً از گریبان‌تان می‌گیریم.

برو به جوانان امت اسلامی بگو!



ما گوشت بدن خود را از این‌رو با بارود آمیختیم که به شما عزت ببخشبم پس چگونه به بردگی خشنود می‌شوید!

برو به دشمن ما بگو!

من بدنم برای عشق خود کباب کردم تا هنوز هم درس عبرت نگرفته‌ای!؟ بیا و همکاری کفر را ترک کن!

برو به جگرگوشه ما، امارت اسلامی افغانستان و تمام رهروان آن بگو!

اگر با اعمال نیک تشریف آوردید چشم به راه‌تان هستیم و اگر اعمال‌تان خراب شد از شما بیزاریم.

برو و به دوستان استشهادی‌ام بگو!

بفرمائید که ما منتظرتان هستیم.

« من عبدالحلیم برادرتان هستم، برای همیشه رفتم فراموشم نکنید! در دعاهای خیر یادم کنید! از تمام تان معذرت می‌خواهم.

دوستان نازنینم را ناز دهید!

برای همیشه خدا حافظ!! »

السلام علیکم و رحمت الله و برکاته.

۷ ربیع الاول ۱۴۴۲ هـ. ق.

۱۰:۱۶ شب.

عبدالحلیم.

پـــایـــان



الاماره دری

از متن کتاب

دقیق می‌دانم که چند روز بعد -ان‌شاءالله- کار عملیاتم روبه‌راه می‌شود. هرگاه موتربمب را به هدف اصلی و معین نزدیک کردم، با فشاردادن دکمه اش بدن نازنینم تکه‌تکه می‌شود. می‌دانم مادرم می‌گوید: «شهید شد؛ اما کاش جسدش باقی می‌ماند. حداقل گاهی اوقات به دیدار قبرش می‌رفتم و دلم را تسکین می‌دادم!». اما عشق و محبت خداوند، نکته‌ای است که تمام این موارد را به فراموشی می‌سپارد. من همیشه با خود تصور می‌کنم که روز قیامت در محضر خداوند متعال -ان‌شاءالله- با سربلندی می‌توانم بگویم: «خداوندا! به من فقط یک جسم لاغر داده بودی که آن را تکه و پاره به درگاهت تقدیم کردم، قبولش کن».

وب سایت ما

alemarahdari.net